

# ماهي زلال پرست

آزيتا خيرى

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به نام یگانه خالق هستی  
در این زمانه‌ی بی‌های و هوئی لال پرست  
خوشا به حال کلاغان قیل و قال پرست  
چگونه شرح دهم لحظه لحظه‌ی خود را  
برای این همه ناباور خیال پرست  
به شب‌نشینی خرچنگ‌های مردابی  
چگونه رقص کند ماهی زلال پرست  
رسیده‌ها چه غریب و نچیده می‌افتند  
به پای هرزه‌علف‌های باغ کال پرست  
رسیده‌ام به کمالی که جز اناالحق نیست  
کمال دار برای من کمال پرست  
هنوزم زنده‌ام و زنده بودنم خاریست  
به تنگ چشمی نامردم زوال پرست  
محمدعلی بهمنی

سرشناسه	: خیری، آرزیتا
عنوان و نام پدیدآور	: ماهی زلال پرست / آرزیتا خیری
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک جلد اول	: 978-964-193-638-1
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیوبی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### ماهی زلال پرست آرزیتا خیری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

تمام وقایع، حوادث و شخصیت‌ها در این کتاب قطعا و یقینا برگرفته از تخیل بوده و شباهت اسمی و اتفاقات به هر رویدادی در داخل و یا خارج از کشور صرفا بر حسب تصادف می‌باشد.

## فصل اول

«جناب آقای سید یاسین میرمعزی، فرزند رضا

پس از جلسات متعدد بازپرسی، استماع دفاعیات جناب عالی، بررسی اسناد و ادله‌ی موجود در پرونده و پس از صدور کیفرخواست دادستان دادگاه ویژه روحانیت و همچنین بعد از تأیید صحت شهادت شاهدان و همه‌پرسی اعضای محترم هیئت منصفه، این دادگاه در باب اتهامات موجود در پرونده، جرم شما را محرز دانسته و با عنایت به خدمات سابق شما در دادگستری و دانشگاه، با یک درجه تخفیف محکوم می‌شوید به خلع لباس مقدس روحانیت و انفصال دائم از قضاوت در تمامی شعب دادگاه و برکناری از تدریس در حوزه و دانشگاه در تمامی سطوح و در باب ادامه‌ی توقیف و یا لغو توقیف روزنامه‌ی «یوم مبارک»، حکم دادگاه ویژه‌ی مطبوعات مورد اجرا خواهد بود.

این احکام از همین لحظه قابل اجرا می‌باشند.»

یاسین نگاهش می‌کرد.

هم‌سن و سال بودند، اما اختلاف‌شان به قدر یک میز بلند قهوه‌ای بود؛ میزی که منشی آن‌سویش حکم او را می‌خواند و او این‌سویش به ادامه‌ی زندگی‌ای فکر می‌کرد که قرار بود بدون عبا و عمامه و تدریس و دانشگاه و قضاوت بگذرد.

حتما سخت بود.

قدم‌های کسی حواسش را جمع کرد.

قدبلند بود و ته ریش داشت، لبخند اما نه. کت و شلوار مشکی به تن داشت با پیراهن چهارخانه‌ی سورمه‌ای. نگاهش حالت نداشت؛ نه خشمگین بود، نه آشنا و نه حتی دلش برای او می‌سوخت. دستش را جلو آورد و یاسین با کرختی لب‌هایش را تو کشید.

گفتند این احکام از همین لحظه قابل اجرا هستند!

یعنی باید لباسش را تحویل می‌داد؟

پلک زد و دستش رفت سوی سرش.

حاج خانم برایش اسفند دود کرده بود؛ همان روزی که معمم شده بود. دور سرش می چرخید و تندتند وان یکاد را با دود اسفند فوت می کرد توی صورت او.

آقا جان اما کیفور و بی حرف با لبخندی راضی تکیه داده بود به مخده و او به سنگینی عمامه‌ی سیاهش فکر می کرد. سنگینی اش به اندازه‌ی مسئولیتی بود که روی دوشش نشانده بود.

عمامه را با احتیاط به دست مرد داد.

یک وقتی، حدودا پانزده سال پیش، آیت الله بهجت آن را روی سرش گذاشته بود.

سرش سبک نشد. انگار در گذر این سال‌ها به مسئولیتی که روی گرده‌اش نشست، عادت کرده بود. عمامه روی سرش بود یا نبود، فرقی نداشت.

عبا را هم از روی دوشش برداشت، با حوصله آن را تا کرد و بعد آن را هم مقابل مرد گرفت.

حالا گوشه‌ی چشمش جمع شده بود و با همان حال، حرکات سست او را می پایید.

لباده را هم که دستش داد، بی اراده لبخند زد.

انگار دیگر قرار نبود گذرش به گذر خان قم بیفتد و بین عباها و قباهای دوخت اندونزی با وسواس دنبال کار دست خیاطان شیعه‌ی عراقی بگردد.

یاسین به لباسی که او توی بغلش گرفته و ازش دور می شد، خیره شد.

زندگی بدون لباس روحانیت، بدون حضور در جلسات دادگاه و بدون بودن بین دانشجویان چه حالی می توانست داشته باشد؟

سخت بود.

حتما سخت بود.

قدم‌هایش به سوی در شعبه کرخت و نیمه‌جان بود.

رفت و آمد زیاد بود، حرف و صدا هم!

اما آن میان ذهن او تنها پر بود از صدای اصطکاک پارچه‌ی عمامه و در هر

گامی که پیش می رفت جزیه جز پیچش آن پارچه‌ی سیاه در ذهنش تکرار می شد، تکرار می شد،

با بی رحمی تکرار می شد.

هادی را دید. پشت در توی راهرو منتظرش بود.

با دیدن یاسین تقریبا آن چند متر را دوید و بعد بدون حرفی نگاهش کرد، پلک زد و دوباره نگاهش کرد.

حق داشت.

یاسین عوض شده بود.

پانزده سال با عبا و عمامه دیده بودنش، حالا با آن پیراهن خاکستری و شلوار مشکی کلی عوض شده بود.

لب‌های او کش آمد؛ طرح ناموفقی از یک لبخند بود. نشان مضحکی از بی خیالی و خونسردی، اما نبود!

نه بی خیال بود و نه خونسرد.

لب‌های هادی جنبید.

او نفهمید چه گفت. از کنارش گذشت و هادی به دنبالش پا تند کرد.

سنگینی نگاه اطرافیان را روی خود حس می کرد. حق داشتند. عمری آسید یاسین میرمعزی را با عبا و لباده دیده بودند. حالا راحت نبود که با پیراهن و شلوار از مقابلشان می گذشت.

از ساختمان بیرون رفتند، در سکوت از محوطه هم گذشتند و بعد آن سوی خیابان نگاهش گره خورد به نگاه آقا جان که انگار داشت تسبیح می چرخاند.

سر پیرمرد آهسته چرخید سوی او و یاسین دید که سیاهی چشم آقا جان از بالا تا پایین براندازش کرد.

پیرمرد دست پیش برد و جلوتر از دایی و ثنا در راگشود.

هادی قدمی پشت سر، شانه‌ی یاسین را فشار داد. او پلک زد و نامطمئن راه افتاد.

نگاهش حالا به کف خیابان بود. چند گام جلوتر اما نگاهش دوخته شد به کفش‌های سیاه آقا جان. نفسش سست بالا آمد و بعد با نومیدی نگاهش کرد.

شاه مقصود هنوز دست آقاجان بود و دانه‌های سبز زیر انگشتانش معلق بودند بین سر خوردن و ماندن. عاقبت چند تا یکی آنها را رد کرد و گامی جلو آمد. لبخند داشت. دستش را به شانه‌ی او زد و با لحنی سنگین، اما خونسرد گفت: از خیلی سال پیش این ریختی تو خیابون ندیده بودمت.

چانه‌اش را بالا کشید: حالا فکر کنم بشه تو خیابون یه بستنی با هم بخوریم! لبخند یاسین غم داشت: چقدرم که شما بستنی دوست دارین! آقاجان نفسش را فوت کرد و دستش آهسته پایین افتاد. نگاه یاسین چرخید سوی دایی و لب زد: نومیدتون کردم دایی!

اخم او غم داشت، اما شیرین بود: نه حق خوری کردی نه حرف ناحق زدی. سرت بالا باشه جوون.

این را که گفت گامی به آقا جان نزدیک شد و ثنا از پس سایه‌اش بیرون آمد. ریزه‌میزه و خجالتی مثل همیشه، اما این بار صاف به یاسین نگاه می‌کرد. حق داشت. از وقتی چپ و راستش را شناخته بود پسر عمه‌اش را با عبا و لباده دیده بود. حالا حتما عجیب بود دیدن یک قاضی و مدرس دانشگاه خلع لباس شده که تازه کمی موهای سرش در نبود عمامه توی چشم می‌زد.

لبخندش گرم‌تر از دایی بود. محجوب و آرام نجوا کرد: شکر خدا به خیر گذشت. پوزخند یاسین ارادی نبود. همه‌ی زندگی‌اش را پشت دیوارهای دادگاه روحانیت جا گذاشته بود؛ کارش، سابقه‌اش و حتی لباس‌هایش را.

به خیر نگذشته بود دختر خوب! دایی به سوی فرمان می‌رفت که پرسید: میای با ما؟ او گیج بود. خواست حرفی بزند که هادی پیش دستی کرد: من میارمش حاج آقا. شما بفرمایید.

نفس دایی بلند بود. پایش روی رکاب ماشین بود که لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، اما بعد نیم‌نگاهی به ثنا انداخت و پشت فرمان نشست. آقاجان از کنار شیشه‌ی پایین ماشین با نگاهی دوخته به شاه مقصود نه‌چندان بلند گفت: زود بیا، مادرت نگرانته. غیر از اون...

حرفش را ناتمام گذاشت. جای گفتن نبود، یاسین حتما خودش می‌دانست. او فقط سر تکان داد. دایی داشت از پارک درمی‌آمد. او قدمی عقب رفت و نگاه آخرش در نگاه ثنا نشست؛ نامزدش که قرار عروسی‌شان یک‌بار به هم خورده بود!

دست‌هایش را توی جیب گذاشت و نفسش را پشت سر پراید دایی فوت کرد.

هادی شانه‌اش را آهسته تکان داد و او نومید از همه‌ی دنیا چشم از پراید سفید دایی گرفت و به عقب برگشت. هادی به پژویش اشاره کرد.

یاسین با شانه‌هایی افتاده راه افتاد، اما قبل از اینکه سوار ماشین شود بی‌اراده به سوی ساختمان دادگاه برگشت و نگاهش تا پنجره‌های طبقه‌ی آخر بالا رفت. حاج آقا نبوی را از عمامه‌ی بزرگ و لباده‌ی یقه‌بسته‌اش خوب می‌شناخت.

او بی‌حس و کرخت توی ماشین نشست و هادی بی‌حرف راه افتاد. همان وقت، پشت دیوارهای ندامت‌گاه مرکزی رجایی شهر، داریوش زل زده بود به کاغذی که همین چند دقیقه‌ی پیش سیروس به دستش داده بود! خرجش زیاد بود. برای رسیدن به این کاغذ و شماره‌ای که رویش نوشته شده بود، یک باکس سیگار کنت و چند کیلو لیمو شیرین و پرتقال به خرج افتاده بود، اما می‌ارزید.

آن قدر به آن یازده شماره نگاه کرده بود که حالا ناخواسته حفظشان شده بود. سیاهی چشمش آهسته جنیبد و پایین‌تر رفت.

خاطره‌ی تیترا خبر روزنامه‌ی چند ماه پیش در ذهنش جان گرفت: پنجمین جلسه‌ی رسیدگی به اتهامات آقای داریوش زند به ریاست آقای دکتر سید یاسین میرمعزی در شعبه‌ی سوم دادگاه جرائم اقتصادی برگزار شد! او کاغذ را آهسته به انگشت شستش کوبید و زمزمه کرد: سید یاسین میرمعزی!

یک‌تای ابرویش حالا بالا بود.

سرش را بلند کرد و پرسید: خرج یه کارت تلفن چقدره؟ سیروس تکیه‌داده به پایه‌ی تخت خندید. دندانانش را خلال می‌کرد که جواب

داریوش نفس نفس می زد. سیروس وسط اتاق گردش را محکم تکان داد و مفاصل گردش ترق ترق شکست. لحنش بی رحمانه بود: این جا یقه‌ی منو گرفتی، اون بیرون که نیستی بدونی چند نفر پای دختر بی‌کسبت نشستن! او بی‌نفس و دیوانه وار غرید: خفه شو! — باشه بابا، خفه می‌شم.

سیروس به سوی در میله‌ای می‌رفت که با پوزخندی طعنه زد: شهرگرگ زیاد داره، اللخصوص اگه یه بره فلفلی و خوشگل موشگل هم از گله جدا مونده باشه! داریوش ناتوان و نفس بریده گامی به سوی او برداشت، اما سیروس از آن سوی میله‌ها هر دو دستش را بالا برد و با خنده‌ای نجسب گفت: رم نکن، فقط فردا که خوشگل خانوم او مد ملاقاتت، ازش پول بخواه، اونم زیاد!

نماند تا خشم لانه کرده در نگاه داریوش را رچ بزند. از اتاق دور می‌شد که با لبخندی موزیانه زمزمه کرد: کنار خیابونای تهرون پول ریخته واسه دخترای خوشگل و تنها!

داریوش با نومیدی لب تخت نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. فکرش هزارپاره بود. نگاهش دوید سوی متکا و بعد با سستی روی آن دست کشید. صدای خش خش یک‌دسته کاغذ از لای الیاف متکا گوش‌هایش را پر کرد. باید این نوشته‌ها را به دست یک آدم مطمئن می‌رسانید. نگاه آخرش به جای خالی سیروس نومید و بلا تکلیف بود.

یاسین روی صندلی سرش را پایین انداخته و نگاه بی‌هدفش به دستانش بود. دماغش را بالا کشید و با صدایی گرفته و خسته زمزمه کرد: یک‌ونیم تن سکه و طلا به باد فنا رفت!

هادی سرعتش را کم کرد و وقت گذاشتن از کنار اتوبوس شرکت واحد جواب داد: بهش فکر نکن پسر. سرت و بنداز پایین...

— بدم نمی‌گی! عین بز اخفش سرم و بندازم پایین و برم تو بزازی آقاجون گیپور و ساتن گرکنم!

هادی پشت هیوندایی توقف کرد و به سوی او برگشت. شانه‌هایش را بالا داد و گفت: بدم نیست. هم درآمدش خوبه هم آبرومنده، هم شادی و خوشیش از کار

داد: کارت تلفن راست‌کارت نیست. یارو قاضیه، یعنی بود. روزنومه‌ها رو که خوندی؟ خلع لباسش کردن. تلفن زندون عینهو لونه زنبوره؛ شنود می‌شه. داریوش ریش سیاه و سفید نامرتبش را خاراند: باید باهاش تماس بگیرم. سیروس گوشه‌ی ابرویش را بالا داد: اون‌که البت! اما نه با تلفن زندون! داریوش متحیر سرش را کج کرد و سیروس آهسته جلو آمد. نگاهش تا در باز اتاق رفت و برگشت و بعد با صدایی شبیه به پیچ‌پیچ گفت: واسه موبایل جور می‌کنم، اما خرجش بالاست.

— اینجا تو زندون موبایل پیدا می‌شه؟

— بابا خیلی پاستوریزه‌ای!

این را سیروس با پوزخند گفت و با نگاهی دوباره به در باز و راهروی شلوغ بند پیچ کرد: خرج آخر هفته‌ی بچه‌ها پای تو!

گوشه‌ی چشم داریوش جمع شد: خرجش چی هست؟

— چند نخود کراک و شیشه و هروئین!

داریوش نفسش را بیرون داد و نگاهش دوباره پایین افتاد. سیروس ملایم‌تر زمزمه کرد: تو پولش و برسونی حله.

او سرش را بالا گرفت و بی‌ربط پرسید: امروز چند شنبه‌ست؟

سیروس این بار موزیانه لبخند زد. هر دو ابرویش بالا بود. با لحنی نجسب جواب داد: فردا میاد ملاقاتت!

داریوش لب‌هایش را جمع کرد و از لب تخت بلند شد. به سوی ساکش می‌رفت که سیروس از پشت سرش شیطنت کرد: دخترت و چند باری دیدم.

ماشالله دختر قشنگیه! اسمش چی بود؟

داریوش پشت به او چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد. نفسش حبس شده بود. فکر نکرد. روی پاشنه‌ی پا به عقب چرخید و در خلوتی اتاق یقه‌ی چرک سیروس را چسبید و از آن فاصله‌ی اندک در نگاه می‌خکوب و شوکه‌ی او غرید: دهنه‌ت و آب بکش مرتیکه!

او خود را عقب کشید و وقت صاف کردن یقه‌اش تند و عصبی جواب داد: چرا رم کردی وحشی؟